

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

فقیر فقیر

۲۸ نومبر ۲۰۱۵

طنز بی تاویل

## امر خطیر خریداری چوب، پیمان وحدت و همکاری، و داستان رفاقت موش و قورباغه<sup>۱</sup>

از سر شب تا اذان صبح غُرغُر و نِق و نِق و آه و ناله "بی بی کو"، همسر پنجاه سالم را، که سنش به شصت و پنج سال و وزنش به یکصد و پنجاه کیلو رسیده است، می شنیدم که از سردی هوای حجره نیمه-ویران محل زندگی، بیرحمی قلم فم زن، و سالهای پرمحنت ازدواجش با این حقیر فقیر شکایت می کرد. چندباری هم شنیدم که من را به خاطر تسامح در امر خریداری چوب برای بخاری زنگ خورده مان، زیر لب، به باد ناسزا گرفت و در حقم دعای بد کرد. گرچه نق و فق و آه کشیدن های متواتر بی بی کو و سردی سوزنده هوا از خواب بازم می داشت، چون از یک سو ملامت بودم و از سوی دیگر با چنین نق و فق ها و شکایتها، پس از پنجاه سال، خو کرده ام، رو تا بینی زیر لحاف، چشمها را به ستونهای دودزده سقف حجره دوختم، سکوت اختیار کردم، و سخنی بر لب نیاوردم. در دل گفتم: «بی بی کو حق دارد شاکی باشد زیرا نمی داند که خریداری چوب در این شهر ویران آباد چه امر مشکل و خطیری است!»

آنانی که بنده حقیر را از جوانی می شناسند به این فکر بنده که گویا خریداری چوب در شهری که من در آن زندگی می کنم مشکل و «امر خطیری» باشد می خندند و آن را ناشی از لودگی و بیعقلی ذاتی بنده می پندارند. ولی من، به حیث مأمور خانه نشین دورانی که در آن اختلاس و رشوت ستانی هنوز عیب اخلاق شمرده می شد و مرتکبین آن گاه گاهی به چنگ قانون سپرده می شدند، برای این مفکوره بکر خود، که قرار معلوم تا حال در ذهن احدی خطور نکرده است، دلایلی دارم که در اوضاع زندگی شاقه و پرمحرومیت خودم کافی، شافی، مستدل، و مقنع به نظر می آیند. معهذاً، درینجا با احتراز از تفصیل و حاشیه روی، بدون این که از گرانی سر-به-آسمان-زده نرخ چوب و سایر مواد حیاتی در شهر کابل شکایت کنم، یا شما را در مورد دلایل کافی و شافی و مستدل و مقنع نظر بکر خود مبنی بر خطیر بودن خریداری چوب در این شهر بلاذیده درد سر دهم، و یا مهارت های ده ها ساله

<sup>۱</sup> داستان موش و قورباغه حکایت کهنی است که گفته می شود بدو توسط ایسوپ یونانی (Aesop متولد سال ۶۲۰ قبل المیلاد) به قید قلم درآمده است. این مرد زیرک و نازک بین و حاضر جواب که داستان های اخلاقی زیادی را ابداع کرده است، همدوران سولون قانونگذار یونان باستان و طالبس فیلسوف و ریاضی دان آن دیار بوده است. داستان نامبرده در اینجا با تغییرات جزئی منعکس گردیده و نقش قانونگوزک به آن افزوده شده است.

خود در گشت و گذار در بازار و چانه زنی با فروشندگان شهر برایتان بازگو کنم، می خواهم بقیه داستانی را که اخیراً میان من و قلم شوریده و شوخ-زبان اتفاق افتاد، غرض ثبت در اذهان، خدمت شما علاقه مندان تاریخ و آگاهان دوران تقدیم نمایم.

به دنبال آن شب آکنده با آه و ناله و شکوه و گله و سکوت (از جانب این حقیر)، حوالی ساعت ده صبح، با وارخطائی و بدون صرف ناشتائی، قبل از آن که چشمان پف کرده "بی بی کو" از خواب ناز بیدار شوند، با عجله از در حجره برون رفتم و پای پیاده راه دور چوب فروشی را که چند کیلومتری از حجره میرائی حقیرانه ما فاصله دارد، در پیش گرفتم. دو صد افغانی را که برای خریداری چوب با خود گرفته بودم لوله کرده در دست محکم گرفتم و دست را چون قفل آهنین در جیب طرف راست بالاپوش فرسوده ای که از دوران مهاجرت در پاکستان با خود آورده بودم، فرو بردم؛ تا نشود در میان راه از حلقه کیسه بُران چالاکی که چون کرکسان گرسنه در کمین پیرمردانی چون حقیر در خیابانها دوره می زنند، کیسه بری تردست و توانا و خوش اقبال به آن دست یابد.

هوا سرد و سرک پر از چاله و چقوری بود. باید بگویم که هر چند سه ماه پیش ما شاهد (به اصطلاح شاروالی) «ترمیم اساسی» و «قیوریزی» این سرک بودیم، چاله ها و چقوری های دیده در آ و دهن- کشاد، که احياناً به منظور بدنام ساختن شاروال و شاروالی هرگز نمی خواهند حدود این شهر پر از آدم و موتر و حیوان را ترک کنند، با سماجت تمام از راههای متوالی باد و باران زمستان دوباره برگشته بودند و در سنگ اندازی در راه رهروانی نظیر این حقیر باهم به رقابت می پرداختند. با وجود این، خداوند متعال دعای خیر این حقیر را عاید حال شاروال سه ماه قبل سازد، زیرا او تنها مقامی بود که در سه دهه اخیر اقلأ یک بار سری به محله ما زد و گوسفندی را که به افتخارش حلال کرده بودیم، با عجله در سیت عقبی لندکرورز جاداده و با خود برد. باید به عرض برسانم که بعضی از کوچه گی های مغرض ما که به حکمت و نعمت ملاقات با شاروال پی نبرده اند، از او به خاطر عدم اظهار تشکر از گوسفندی که از ما دریافت داشت، انتقاد می کنند. ولی من فکر می کنم که او احياناً بنا بر مشغله های مشابه دیگری که داشت در عجله بود و بدین علت فراموش کرد که از ما و وکیل گذر ما که با او میانه خوبی نداشت، تشکر کند. به هر حال، شنیدم که در نظام سیاسی جدید، بیچاره دو ماه قبل از کار برطرف و خانه نشین شده است. گفته می شود که در باب تعیین جانشینش در دهلیزهای تاریک و اسرارآمیز ارگ و قصر مرمرین، اختلاف نظر وجود دارد. بدین لحاظ، با او احساس همدردی کرده و فکر می کنم که من و جناب شاروال قدرتمند سه ماه قبل، امروز نشستگان و شرطه-زدگان کشتی تقاعدی شکسته و ویران مشترکی هستیم. ولی مغرضان مدعی اند که، به عکس این حقیر، که در سی و پنج سال مأموریت در ادارات متعدد و مختلف (اغلباً به علت بیعقلی و جبن) صاحب پیشیزی نشدم، جناب شاروال در سه سال، صاحب پول گزاف و منازل و زمینهای زیادی شده است. بنده با پولدار شدن و زمینداری ایشان کاری ندارم و صرفاً به خاطری از اوشان خوشم می آید که سر نازنین شان همچون سر بنده بیمو و طاس است. البته، کسانی که با کنجکاووهای بی ثمر سیاسی/قانونی عادت کرده و توطئه- بازی های خطرناک مافیائی را هیجان برانگیز می پندارند، می توانند راههای اسرارآمیز و ترفند سریع پولدار شدن جناب شاروال را از خود ایشان استجواب کنند که فکر نمی کنم، با کم حرفی و رازداری که ایشان به آن معروفند، جواب قناعت بخشی در زمینه دریافت دارند.

حال، برمی گردم به واقعه حیرت انگیزی که در راه رسیدن به چوب فروشی بر این حقیر فقیر حادث و سبب شد تا بار دیگر دست خالی به خانه برگردم و گرمی چوب را به صاحبش در چوب فروشی بسپارم. دو سه کیلومتری از منزل دور نشده بودم که در گوشه ای از چهار راهی چوک سپاهی گمنام، توجهم را غرقه ای جلب کرد که در

آن، از دورانه‌های خاطره انگیز (؟) گذشته تا به امروز، کتاب و مجله می‌فروشد. با علاقه‌ای که در جوانی به مجله و کتابخوانی داشتم، ناخودآگاه، با انگیزه نامعلومی به سوی غرفه کشانیده شدم. با چشمان مرطوب و نوک بینی یخزده خیره شدم؛ دیدم مجلات و کتاب‌های کهنه و نو زیادی در ویتترین و تاقک‌های غرفه چیده‌اند. عناوین آشنا و ناآشنای بعضی از کتابها را به مشکل خواندم و عکس‌پشتی‌های بعضی از مجله‌ها را مشتاقانه از نظر گذراندم. تصویری در پشتی یکی از مجلات که با قطع و صحافت رنگی و زیبا چاپ شده بود توجهم را به خود جلب کرد. این تصویر، دو مرد را در حال بغل-کشی گرم و صمیمانه باهم نشان می‌داد و با تیتیر درشت «رهبران حکومت وحدت ملی» مزین شده بود. این عکس چیزی بود که از مدتی بدینسو دنبالش چشم‌درد می‌گشتم. البته می‌دانستم که چند ماهی قبل، این آقایان، که امروز بعضی‌ها آنها را به "ع و غ" مسمی ساخته‌اند، در انتخابات ریاست جمهوری (که بعداً گفته شد با تقلب گسترده و رشوتهای بزرگ همراه بود) شرکت کرده و پس از غایله و غوغای انتخاباتی طولانی، با هم پیمان مؤدت و همکاری و همدستی بسته بودند. با شمع و شوق بسیار به تصویر نگاه کردم و به خود بالیدم. جرقه‌هایی از امید در ذهنم پریدن گرفت و اعتقادم به روزهای بهتر آینده، که علی‌رغم محنتهای فراوان چهل سال اخیر، هنوز راسخ مانده بود، راسخ‌تر شد.

با آن که این حقیر، بنا بر دلایلی، که اگر گفته شوند، احتمالاً باز هم حمل بر لودگی او خواهد شد، در انتخابات شرکت و انگشت‌تر نکرده و رأی نداده بود، از دیدن تصویر بغل‌کشی گرم و صمیمانه دو مردی که گویا سرنوشت کشور را به دست گرفته بودند شادمان شدم و در حالی که ضربان قلبم سرعت اختیار کرده بود، با ابتهاال و التجأ به تصویر آنها نگاه می‌کردم. لحظه‌ای سپری نشده بود که زبان خشکم بی اختیار قفل سکوت شکست و قیمت مجله را از صاحب غرفه جویا شد. «دوصد افغانی!» جواب قاطعی بود که با صدای حاکمانه سنگینی دریافت کردم. دستم بدون اراده از جیبم بیرون شد و تا فکری کرده باشم دوصد افغانی را با متانت در دست صاحب غرفه گذاشت و مجله را در جیب بغل راست این حقیر. بدون آن که به عقب‌نگاهی کرده باشم، پاها با سرعتی که برای خودم ناآشنا و عجیب نمود از غرفه بروم بردند و به سوی حجره به راه افتادند. می‌خواستم هرچه زودتر به حجره برسم و مطالب داخل مجله را بخوانم.

به حجره رسیدم. "بی بی کو" که با ترکیبی از بی صبری و اشتیاق در حویلی کوچک مان ماش می‌کوبید و منتظر بود نگاه مظنونی به دستان خالی و بینی ترم که از سردی هوا اشک می‌ریخت، انداخت و با صدای نیمه چیغ ماندنی پرسید: «چویا کجاس، چوب آوردی؟» صدا از راه گوشهای پکه ماندم چون کارتوس به سر بیموم فرو رفت و به محلی اصابت کرد که می‌گویند مسؤل ایجاد ترس در انسان است. دستانم لرزید، و زبانم در پی یافتن پاسخ به لکنت افتاد. به مشکل، گوئی با خود حرف می‌زنم، با چشمان خمیده و زبان خشکیده، گفتم: «پبسه ره کیسه بُر زد.» احساس کردم که گویا وجدان خوابیده ام تکانی خورد و به حال کیسه بران شهر رفت کرد. معلوم بود که هر در مانده ای نظیر این حقیر و هر قماربازی نظیر «فرنود» برای نجات از مخمصه، با نامردی تمام از نام پرافتخار این قشر چالاک و غیور شهر (سوء) استفاده می‌کنند. انتظار داشتم "بی بی کو" با دسته‌آونگی که برای کوبیدن ماش در دست داشت بر سرم بکوبد و خود را به یکبارگی از شر کسی که او را نیم قرن پیش نه در نتیجه عشق و عاشقی بلکه از طریق خواستگاری سنتی، به عقد خود درآورده بود، رهائی بخشد. ولی او در حالی که چشمانش به آونگ دوخته شده بود، در جا خشک شد و سکوت اختیار کرد. از چنین عکس‌العملی که برایم کاملاً غیرقابل انتظار بود، در حیرت فرو رفتم و افکار و اندیشه‌های ضد و نقیضی بر سرم هجوم آوردند. در دل گفتم: «خدا را هزاران

شکر، و صلوات بی پایان بر حضرت رسولش که به خیر گذشت.» ولی در عین حال دلوایس بودم که نشود سکوت "بی بی کو" معانی و عواقب نامعلوم دیگری داشته باشد.

دزدکی رفتم در کنج حجره بر دوشک کهنه ای که از مادرکلان خدا بیامرزم به ما میراث رسیده است نشستم و مجله را با احتیاط و اشتیاق از جیب بغل بیرون آوردم تا محتوای داخل آن را در خلوت پرسکوت و نور کمرنگ تابیده از پنجره بخوانم. در این حال، ناگهان چشمم به قلمم افتاد که از مدتها بدینسو در کنج حجره افتاده و به خواب رفته بود. احساس کردم که قلم بیدار است؛ فکر کردم به من چشمکی زد و تبسمی کرد. برخاستم مشتاقانه به دستش گرفتم. تنش سرد ولی تبسمش گرم بود. انگشتان استخوانی ام را به دور خود پیچید و بر پشتی مجله ای که به قیمت سردی هوای حجره و استمرار شکوه و عُزُرُ "بی بی کو" خریده بودم چنین نوشت:

«گویند که در دوران سلیمان پیغمبر، موشی را با قورباغه ای دوستی بسیار عمیق افتاد، چنان که یکی دوری از دیگری را برای لمحہ ای تحمل نتوانستندی. پس با پیشنهاد دوستی مشترک یعنی قانعوزک و موافقت هردو، قورباغه دُم موش را با تازی به تن خود بست تا هر جا او رود، موش عزیزش او را همراه باشد. تا آنگاه که دو دوست جانی در زمین خشک زندگی کردند، مایه عیش و سرور هردو مهیا بودی، باهم خندیدی و در مزارع و مراتع رقصیدی و جستندی، و از نِعَم و مانده های جهان به فراوانی خوردندی. روزی قورباغه دُوجنبین را اشتیاق شنا به سر افتادی؛ به آب پریدی و به شنا آغازیدی. موش هم که دمش با تار به قورباغه بسته بودی به آب رفتی؛ ولی از آنجائی که شنا بلد نبودی غرق شدی و دار فانی را وداع گفتی. مرده بروی آب و قورباغه در زیر آب می خزیدند که از قضا کلمرغی تیزبین در آسمان جسد شناور بر آب را دید. پرنده گرسنه و تیزبال هدف گرفت و با سرعت برق و شطارت رعد بر آب زد و موش مرده نه که همراه با او قورباغه بسته به دُم او را نیز به هوا کرد. کلمرغ از خوشی در پوست نمی گنجید، چون او با یک غوطه شاهینانه دو شکار، یکی زنده و دگر مرده، به چنگ آورده بود.»

قلم مکث کرد و به سویم نگاه استفهام آمیزی انداخت. می خواست بفهمد که آیا این حقیر، با اختلال حواسی که در بسا حالات دامنگیرم است، معنی آنچه را که او نقش بر تصویر ساخته بود، فهمیده است یا خیر. افکار آشفته ای بر سرم هجوم آورده بودند؛ نفهمیدم که ارتباط میان ناکامی من در امر خریداری چوب، انتقام احتمالی "بی بی کو"، مؤدت و وحدت آقایان "غنی" و "عبدالله" و داستان غم انگیز قورباغه و موش چه تواند باشد. قلم که من را حیران و در بحر تفکر سرگردان دید، لبخند نیمه مرئی زد و باز هم نوشت:

«نغمه ها بسیار بود، اما ز جهل مستمع هر قدر بی پرده شد، در پرده های ساز ماند»

باز هم درک مطلب نتوانستم. دیدم قلم فازه ای سر داده است؛ می خواست بخوابد. با قلبی آغشته با اندوه و سرخوردگی در زیر دوشکچه گذاشتمش تا هوای سرد حجره و رفت و آمد ببصدا ولی پر معنای "بی بی کو"، که چون آرامش قبل از طوفان به نظر می رسید، آزارش ندهد. گفتم: «بخواب، آرام بخواب، ای یگانه یار و همرازی که هنوز دارمت؛ باشد که روزی بار دیگر چشم گشائی و چیز قابل فهم تری بنویسی.» آهسته خندید و دیدگان را بست. لبان خفته اش متبسم به نظرم آمد. احساس کردم که در حال خواب رفتن به من خُل و دنیای عجیبی که در آن زندگی می کن، می خندید. بر دوشکچه فرسوده لمیدم و خواستم در هوای سرد و تُنُک حجره برای لحظاتی دنیا و ترفند و مردمانش را به فراموشی بسپارم. ولی اسطوره موش و قورباغه فکرم را همچنان به خود مشغول نگهداشته بود. هنوز هم به آن قصه می اندیشم و در تأویل و معنی استعاره قلم در حیرتم.

والسلام. خداوند همه را هادی باد.